



مدآقا گفت:

— من همان وقتی به کرمانشاه آمدم که رضاشاه کلاه پهلوی را قدغن کرد. قبل از آن یک بار آمده و دوباره به ولایت برگشته بودم. پنج سال در آسیاب ملاغلامعلی بودم و هر روز دوبار این راه طولانی را تا شهر طی می‌کردم و برمی‌گشتم. شنیده بودم بعد از باغ ظلمات، درست توی گودی که سرابی‌ها اسمش را سیاه‌چال گذاشته‌اند، جن هست، اما باور نمی‌کردم. اصلاً به وجود جن و از ما بهتران عقیده نداشتم و این‌ها را حرف پیرزن‌ها می‌دانستم که نمی‌خواستند در تاریکی شب از کنار تنور یا کرسی گرم جم بخورند. برای دوباره دوزی پالان‌ها، در آسیاب پالان دوز داشتیم که شب می‌ماند. مش قاسم با آن دندان‌های طلای همیشه خندان که یک کلمه می‌گوید، یک تقل به پالانش می‌زند و یک وجب دهانش به خنده باز می‌شود. تو هر چه بگوئی او فقط می‌خندد و سی و دو دندانش را بیرون می‌اندازد. دم غروب، با پنج تا از الاغ‌هایم راه افتادم. یکی از آنها که پشتش زخم بود و لنگ هم می‌زد، در طویله می‌ماند. زخم به قدر کف دستی، درست روی تیره پشتش دهان باز کرده بود که کرم می‌افتاد و هرکار می‌کردیم خوب نمی‌شد. امروز نفت سیاهش می‌زد، فردا دوباره از کرم سفیدی می‌زد که توی هم می‌لولیدند و به زمین می‌افتادند. مرحوم امین‌الله خان صاحب آسیاب که می‌دانید مردمال‌پرستی نبود، می‌گفت ولش کن توی بیابان، ولش کن تا کلاغ معالجه اش کند. اما من دلم نمی‌آمد. نه گاه می‌خورد نه جو، و پوستی شده بود چسبیده به دنده‌هایش که زانو از زیر سنگینی بدنش در می‌رفت و توی طویله می‌افتاد. در

موقع سلامتتش چون خریدنعلی بود از او خوشم نمی آمد. سه نفر آدم با حوصله و زورمند لازم داشت تا نگاهش دارند. و آخر سرهم نعلبند با هر زحمتی که کشیده بود، کار پاکیزه ای تحویل نمی داد. درست مثل بچه ای که اولین بار است سلمانی رفته و از دم و دستگاہ و قیچی و ماشین آرایشگر ترس دارد، آن هم یک چنین بدقلقی هائی داشت. اما در این موقع دلم به حالش می سوخت. اهمال کارگر بود که خر را به آن روز نشانده بود. بهر حال، دم غروب با پنج تا از الاغ هایم راه افتادم. نانوا با اصرار و خواهش فراوان از من خواسته بود تا هر وقت شب شده بارش را برسانم که من حالا راه می افتادم. الاغ ها خسته بودند و در این موقع می باید توی طویله مشغول استراحت باشند. ولی مردمی که صبح فردا برای صبحانه شان نان می خواستند مهم تر بودند.

بین صحبت او، سیف الله همراه مردی چهل ساله که بشرو قبلاً ندیده بود و نمی شناخت وارد شدند. بر خلاف کارگران صنف آسیابان که از فرق سر تانوک پا، لباسهاشان از غبار آرد یا حتی مانده ی خمیر سفیدی می زد و شق و رق بود، و از دور که می آمدند معلوم می کرد چه پیشه اند، لباس مرد تازه وارد، عادی مثل همه مردم، اما شوریده و چرکین بود. کاملاً می شد فهمید که شب را نیز با همان لباس می خوابید. به طور کلی حالت گدایان را داشت، بدون هیچ گونه تشخیص در رفتار و کردار یا حتی طرز نگاه کردن. صورت تراشیده، و موهای سرش کم پشت و پنبه گون، بدون کلاه با رخساره ای شادمان و اندکی گیج همچون کوری که بدون عصا، توی خانه اش به راه افتاده و از دست هایش برای تشخیص در دیوار استفاده می کند. بشرو حدس زد که می باید کریم نی زن، معروف به مجنون باشد. او را آورده بودند تا روی سر بیمار لالمانی گرفته نی بزند بلکه زبانش باز شود. طیبی که لطفی می گفت همین آدم بود.

با آمدن کریم، مذاقا شور و حال دیگری پیدا کرد. سینه برافراشت و با نوعی تکرار ادامه داد:

— با اینکه الاغ ها خسته بودند چاره نداشتم جز اینکه تنگ غروب حرکت کنم. با لقمه نانی در کونه مشتم و پنج الاغ پیشاپیش رویم راه افتادم. شنیده بودم بین راه شبخ هست. باور نمی کردم. من به شبخ یا شوه عقیده نداشته ام و ندارم.

ناگهان دیدم کسی از پشت صدایم زد. خدایا، مش قاسم پالان دوزا اگر می خواست به شهر بیاید چرا آن وقت که راه افتادم نگفت! سرم را برگرداندم دیدم کسی نیست. اما الاغ زخمی که لنگ هم می زد دارد می آید. خود الاغ زخمی که سفید بود و همیشه یک گوشش بالا یکیش پائین می ایستاد. لنگ نمی زد و خیلی هم قبراق بود. پالان نوی از آنها که مش قاسم آماده کرده و کنار نهاده بود روی پشتش بود که هیکلش را دو برابر درشت نشان می داد. خودش بود و من اشتباه نمی دیدم. فوراً شستم خبردار شد که قضیه از چه قرار است. شامی گوئید شاید دچار خیالات شده بودم، اما خیال نبود، واقعیت بود. هی کردم و تند تر رفتم. می خواهید باور کنید می خواهید نکنید. صدا زد پسر معصومه و استا تا با هم برویم. چرا این قدر تند می روی؟! جلوم را نگاه کردم دیدم الاغ سفید هم بدون بار توی دسته است و هماهنگ با آنها دارد می رود. خدایا، همین حالا هم تنم می لرزد. پنج الاغ شش تا شده بود. پنج تا با بار و یکی فقط با پالان. فوراً فهمیدم مرده زما است—(مرد آزما) و هیچ کاری نباید کرد. حتی آن حیوان ها به حیوانی خودشان فهمیده بودند که الاغ سفید یک الاغ معمولی نیست. الاغ ها خیلی خوب بوی همدیگر را می شناسند. مثلی است که می گوید دوتا الاغ را که پهلوی هم ببندید اگر هم خون شوند هم بو می شوند. در سرازیری می رفتیم اما می دیدم پره بینی شان باز شده بود و نفس نفس می زدند. می خواستند زودتر از گودال ترسناک بیرون بروند و به جاده هموار برسند. زنگ هاشان صدا نمی کرد. یا شاید می کرد و من نمی شنیدم. گوشه ایم کپ شده و زبانم بند آمده بود. تا آدم به سرش نیاید نمی فهمد. حتی ممکن است مسخره کند. گفتم همین حالا است که شلاقش را بیچاند دور پاهایم و نقش زمینم کند. دراز به دراز روی زمین بخواباندم و کف پاهایم را با زبان زبرش آن قدر بلیسد که از خنده بمیرم. به شکل یک آدم دیلاق جلو افتاد و ضمن اینکه گام های بلند برمی داشت و از دسته فاصله می گرفت، قد کشید و سرو دوشش از بلندترین درخت ها هم بالا تر رفت. دود شد و به هوا رفت.

توی همین راه یک شب هم تنها می آمدم. بدون الاغ، که گرگ دنبالم افتاد. این دیگر خنده دار است. به قهوه خانه سرپیچ که رسیدم خودم را تو گذاشتم. زمستان بود و برف کمی هم می آمد که گرگ را به حمله حریص تر می کرد.

دانه های ریزی توی هوا بود که دیده نمی شد اما صورت آدم را سوزن سوزن می کرد. آن قدر سرد بود که دست هایم گیر نداشت دکمه ام را ببندم. پنجه پاهایم توی گیوه سز شده بود. از قهوه خانه که یک در چوبی دولنگه داشت و هنوز هم همان را دارد، سر کشیدم بیرون. دیدم گرگ نیست و سگ است. حیوانکی روی دوپایش نشسته بود تا من بیایم بیرون و دوباره دنبالم راه بیفتد. شاید قبلاً در آن راه مرا دیده بود و به بویم آمخته بود. شاید با زبان بی زبانی می گفت که گرسنه است و نان می خواهد. از سرما هم داشت می لرزید و پاهایش بهم می خورد.

کاکا می دانست که جزئی از قصه مرد آزما، مانند همان سگ که گرگ تصورش کرده بود وهم و خیال، و جزء دیگرش به کلی ساختگی بود. اما چون می دید دیگران با دهان های باز گوش می دهند و دوست دارند باور کنند، ضمن اینکه از روی سینه می خندید، با برقی در چشمان و غبغبی زیر گلوبه دقت گوش می داد و چیزی نمی گفت. چون خودش لاف زن بود، از آدم لاف زن خوشش نمی آمد. کار داشت و نمی توانست بیشتر از آن بنشیند. آسیابش، درست زیر دریاچه سراب، آن سوی باغ ها و بیشه ها راهی دور و سر بالائی بایبج و خم ها و گودال های لغزنده—در دل شب تیره مرد آزما، حقیقی همین راه بود و نه چیزی دیگر. مردم شهر به جوانان نوحاسته ای که ادعاهای بزرگ داشتند برسبیل مسخره می گفتند: هنوز خامی و تجربه نداری. «نیم شبان نرفته ای به بالا جو.»<sup>۱</sup> که با لاجو همان سرین سراب بود. عاقل مرد گروه، دست روی زانویش زد و بدون اینکه چای خورده باشد برخاست. با رفتن او، دوستان احساس راحتی بیشتری کردند. در حقیقت از شرش خلاص شدند. بشرو، روی به قصه گوی جمع که کیسه توتونش را از چنتائی بیرون می آورد و بندش را به دقت می گشود تا چپش را توتون کند، گفت:

— بعد از آن تاریخ، آیا در پنج سالی که توی این راه می آمدی و می رفتی دوباره مرد آزما به سراغت نیامد؟ چرا داستان آن زن را نمی گوئی که مبتلایت کرد؟ مرد آزما، حقیقی او بود. مگر نه؟

۱ — به لفظ گردی: دوکت شوال نچیدسه بالا جو! (نیمه شبان دنبال آب به بالا جو نرفته ای)

مدآقا، جلوکریم، مردی که شاید هنوز از بیماری وی خبرنداشت، برای خود آبروئی و شخصیتی قائل بود. انتظار این سخن بی موقع و پرده‌داری احمقانه را نداشت. خون به چهره‌اش دوید و عقب نشست. پشیمان شد که چرا اصلاً آن داستان را گفته است. مردد بود چپ‌ش را بگیراند یا آن را دوباره توی کیسه خالی کند. عجیب بود که بشرو این سؤال را کرده باشد. لطفی موضوع را رفع و رجوع کرد:

— کار زیاد توی کثافت و پهن الاغ، این ناخوشی را دارد. می‌گویند مرض اصطبل است، و بیشتر درشکه‌چی‌ها دارند. مگر شما داستان پدر مرحوم مرا نشنیده‌اید که هفت شب و هفت روز به درو رفت. وقتی برگشت بین انگشت‌های هردو دستش کرم افتاده بود. گویا همان ناخوشی بود که او را کشت. توی شکم مادر بودم که او مرحوم شد. خدا بی‌امرزش چند روزی صبر نکرد تا بچه‌اش به دنیا بیاید و آن وقت بمیرد. بیماری رفیق ما اصلاً آن نیست که ما فکر کرده‌ایم. شب که توی آسیاب کنارش خوابیده بودم از من خواست قشا و آهنی دنداندار را بیاورم و با همان شدتی که پشت و پهلو و گردن الاغ را قشا می‌کنم، پشتش را و تمام بدنش را بخارانم. گفتم عوض این کار برو ده دقیقه توی آب سرد زیر دوزاغه بنشین حالت جا می‌آید.

او هیچ مرضی ندارد و از همه ما که اینجا نشسته‌ایم سالم‌تر است. الا اینکه شپش زیر پوستش رفته که شب به جنبش می‌آید و خواب و آسایشش را می‌گیرد. من قبلاً شنیده بودم که کسانی در همان ملایر خودمان به این درد مبتلی شده بودند. مرض سرطویله است و از اسب به آدم سرایت می‌کند. آنها را دست و پا بسته توی کیسه بزرگی می‌کنند و با ترکه می‌زنند. شپش‌ها زیر پوست در یک نقطه جمع می‌شوند. درست مثل خون کثیف در زیر شاخ حجامت. پوست می‌ترکد و می‌ریزند بیرون. تنها کاری که باید کرد، دوختن یک کیسه است که تا گردنش بیاید و سرش از گردن به بالا بیرون بماند. اگر لیفه‌ای هم با بند برای آن بگذارند که دور گردنش را ببندد، بهتر است. از چادر توت‌تکانی توی این آسیاب می‌شود استفاده کرد. و این کار هرچه زودتر باید بشود.

به بشرو نگاه کرد. و او با لرزه خفیفی که پنداشتی مورچه روی شانه‌هایش راه

افتاده بود گفت:

— اگر غیر از این راهی نیست، دوختن کیسه کاری ندارد. ولی به شما بگویم که توی این آسیاب نباید باشد. دوختن کیسه اش با من. اما اورا جای دیگری ببرید.

لطفی گفت:

— قبلاً خودش رضایت داده. بدتر از حجامت کردن که نیست. شاید دردش بیاید، یا حتی زیر ضربه ها بیهوش شود. اما بدتر از شکنجه هائی نیست که هر شب می کشد. مرگ یک بار شیون یک بار. او برای اینکه خوب بشود هر کاری بگویند حاضر است بکند. ضربه ها با ترکه نازک و تازه چیده شده از درخت بید است. و باید جائی باشد پرت افتاده و دور مثل آسیاب تیمزه که کسی سر نرسد و به پلیس خبر بدهد. غیر از ما و کاکا ذبیح که توی تیمزه است هیچ کس نباید از این موضوع اطلاع پیدا کند.

نگفته بر همه معلوم بود که چه کسی باید کیسه را بدوزد. صدای پاره شدن چادر توت تکانی بدون اینکه کسی حضور داشته باشد تا ببارک است انشاء الله بگوید، این روزها کم از دهلیز کاهدان به گوش موش ها و مارمولک هانمی رسید. سوزن و نخ، یا شان و قیچی از علامت هائی بود که روی سنگ گور زنان کنده می شد، نه مردان. زیباروی بلندگیسوی پوشیده رخ، که همچون پری نامش بود و نشانش نبود، چنانکه همآبادی ها خبر داشتند، یک بار انگشتانه اش را توی کاهها انداخته و گم کرده بود. بسیار گشته و آن را نیافته بود. پسر گندوش برایش یکی از شهر خریده و آورده بود.

— یدی، پسر، از کجا انگشتانه را خریدی و برایم آوردی؟

— از حوری آباد، کوچه کوتاهی طرف چپ خیابان، نرسیده به سبزه میدان، که جای خرید زن ها برای این گونه چیزها است. یک روز باید بیائی و ببینی. فقط این نیست که زن های شهر شب های جمعه هر کار دارند زمین بگذارند و به زیارت اهل قبور بروند. باید بیائی و به چشم خودت ببینی که چه می گویم.

— نه، من حالا همین جا هستم تا ببینم چه پیش می آید. حوری آباد من همین کاهدان است که می بینی.



و مسلماً دست‌های لطیف همین زن بود که می‌باید از چادر توت‌تکانی تخته‌ای بشکافت و کیسه بدوزد. مدآقا، خاموش گوش می‌داد. و هر دقیقه خود را جمع‌تر می‌کرد. مثل گوشت شترقربانی که در وادی جلو آفتاب می‌گذارند تا خشک شود، هیکل نخراشیده‌اش لحظه به لحظه کوچکتر می‌شد. حالا از میان جمع، هیچ کس او را نمی‌نگریست. به این می‌اندیشیدند که آیا فی الواقع عشق‌های زودگذر بر سر راه‌ها، ارزش آن را داشت که آدم دستی دستی خود را توی چاه بیندازد و به این نوع شکنجه‌ها مبتلی بکند؟ داستان عشق عجیب او و گرفتار شدنش را در دام یک زن، کم و بیش کارگران آسیابها، از ملایری و غیر ملایری همه می‌دانستند. روی بلندی چغا سرخ، در حومه غربی شهر که مشرف بر گورستان بود، خانم متشخصی آمده و خانه گرفته بود، درخشان‌تر از شاه ایران با لباس زرین برفراز عمارت عالی قاپو. کشیده قامت، لاغر اندام، میان باریک، به سن بیست و پنج یا شاید سی. روی بلندی ناهموار که از بلورهای آتشفشانی سنگ سرخ بود، و یاحتی دامنه‌های کم ارتفاعش مطلقاً آب نبود. پرتگاه بی‌صاحبی بود که بی‌خانمان‌ها، فقیران، در یوزگان یا آوارگان روستائی که در ورود به شهر جا و مکانی نداشتند، با پاره‌های سنگ‌یابیت‌های بوگندوی جای بنزین و هر چه که دستشان می‌رسید بدون استفاده از گل یا هر نوع ملاط، دیوارهایی بالا می‌آوردند و رویش را با سقفی می‌پوشاندند. اما بعد در طول یکی دو سال، چون بی‌آب بودند و برای آوردن این مایع حیات بخش می‌باید راهی بس جانفرسایماینده، خالی می‌کردند و می‌رفتند. همچون برخی حیوانات یا پرندگان که غریزه زیستی ضعیف‌تری دارند و در لانه حیوانات یا پرندگان دیگر آشیان می‌گیرند و تخم می‌گذارند، کسان دیگری جای آنها می‌آمدند و ساکن می‌گردیدند. این کلبه خالی بود، و چنانکه ناگهان شبی همه دیدند و دانستند، زنی توی آن پیدا شد— به نقل از آنها که تاریخ شهر را می‌دانستند و گذشته‌های دورتر را به یاد داشتند، رعنائی از مهری چغاسرخ‌ی ساکن قبلی تپه، لولی عربده‌جوی نسل پیشین که دزد و داروغه بیکسان از دستش موی می‌ریسیدند. با این تفاوت که ویدای بلندقامت، مانند یونن، همسر خدای خدایان، هرگز از مقرر فرمانروائی‌اش برفراز کوه المپ به زیر نمی‌آمد و کاری به کار مردمان خاکی روی زمین نداشت. شب‌های

جمعه که جاده خاک آلود و بویناک زیر دامنه از خانواده هائی که به سر خاک مردگان می رفتند غلغله می شد، اورخ در می کشید، پرده فرو می انداخت، خود رازندانی می کرد، و بخصوص توجه داشت به وسیله زنان دیده نشود. اما در روزهای عادی بین هفته، مالک نفس آزاد خود بود و قید و بندی نداشت جلو کلبه اش ظاهر شود و همچون کوتوال وظیفه شناس یک قلعه، جاده ی زیر دامنه و رفت و آمدها را نگاه کند. نهالی جلو در کلبه اش نشانده بود که آتش می داد. وزنی آبکش با دو سطل نیمه پر که فاصله به فاصله در سربالائی تپه زمینشان می گذاشت و خستگی در می کرد برایش از چاه مرده شوخانه آب می برد؛ و نیز بعضی روزها در کارها کمکش می کرد. اما او با همه تشخیصی که به نظر می آمد دارا است هر که بود و هر چه بود در میان همسایگان خوبی منزل نکرده بود. پوسیدگی های لزوج و کف آلود دریا و ماهیان گندیده که همراه موج، به هنگام مد شبانه به ساحل خرامیده و بر ماسه ها نشسته اند، هرگز چنین وضع پلشت دردناکی نداشتند که قرمز پوشان نیم برهنه تپه چغا سرخ. آنها که نه تاریخ خوانده و نه هرگز پای موعظه ای نشسته بودند مسلماً از منزلت کوه خبر نداشتند و نمی دانستند که مذاهب بزرگ تا به کجا آئین های خدائی خود را مدیون بلندی های طور سینا، جلجتا، و حرا بودند. لته هاشان را می شستند و روی سنگ ها می انداختند. و خود با حالت های نفرت بار دعوت کننده، روی به سمت جاده جلو کلبه هاشان می نشستند. سخن آنها و اشاره آنها همان حالت عریان گویای رازی بود که بر بلندی تپه به خود می گرفتند و روستائیان بی خبر از همه جا را به سوی خویش می خواندند. اما این زن، به طور کلی همچنانکه از بافت دیگری بود شیوه دیگری داشت. و همچنانکه صالح ترین فرد روی زمین، غیر از معصومین، در میان هزاران تقوی و شرف، عیب بزرگی دارد که فقط خود از آن آگاه است، او، غرق در گنداب پلشتی ها، حسنی داشت و شاید هم عزتی که به تعبیر خودش می کوشید پاکیزه بماند. و آیا پاکیزگی روح که اصل وجودی یک انسان را تشکیل می دهد، کیفیتی نیست که کمیت های جسم را هیچ می انگارد و همچون کانون نور در عمق یک فضای تاریک، هر چه هم کوچک باشد پرتوش از دور نمایان است؟

مدتی بود که کارگران می دیدند مدآقا، هنگام آمدن به شهر، یک دور قمری



راهش را کج می‌کند و بارهای بعد از ظهرش را از راه خاک آلود و بویناک سرقبر آقا که جاده از هرم کوه همچون مس گذاخته بود، برای نانوا می‌بزد. و، زن تازه آمده‌ی روی بلندی، پرنده‌ای با رنگ‌های تند جنگل، درست در لحظه‌ای که این مرد درشت اندام را با الاغ‌هایش پائین تپه می‌دید، با آب‌پاش کوچک دستش جلو کلبه ظاهر می‌شد و نهالی را که نشانده بود آب می‌داد—در پیراهن مليله دوزی بدون آستین به رنگ آتش، با رگه‌های سفید و آبی که تا روی پنجه‌پایش می‌رسید و قامت باریکش را رساتر از آنچه بود نشان می‌داد. آفتاب عصر که از مغرب می‌تابید، همان‌گونه که سرخی‌های کوه چخماقی را بر می‌تاباند، روی چهره و مليله‌های پیراهن او بازی می‌کرد. توی درگاهی کلبه، به شیوه و منش مردمان متعین و آزموده، پا روی پا می‌انداخت و در حالی که نگاه دلدوزش، به زیبایی نگاه جغد، از فراز تپه روی سر او تتق زده بود، سیگاری دود می‌کرد. مدآقا نمی‌ایستاد. اما تا لحظه‌ای که هنوز چشمش تشخیص می‌داد، فاصله به فاصله سر به عقب می‌کرد می‌دید که پرنده خوش‌بال و پربی حرکت‌همچنان بر شاخسارش هست و نگاه دلبرانه‌اش با صد خواهش ناگفته در سمتی که اومی رفت. کارگران، دورادور از حالش آگاه بودند. هفته‌ها، و می‌دانستند که هنوز بین آن دو ملاقاتی صورت نگرفته بود. ویدا زیر درخت طوبی—این بود حرفی که برایش به زبان می‌آوردند و تشویق و تشویش هر دو را به یک نسبت در خود داشت. هشدارش می‌دادند و بر حذرش می‌داشتند که شاید درخت طوبی ماری زیرش خفته است زهرناک‌تر از آنکه در کشتزار مادرش را کشت. تنها هنگامی که آن زن در یک شب جا خالی کرد و همچنانکه آمده بود بی‌خبر غیبش زد بود که مدآقا فهمید نمی‌بایست دل به وی داده باشد. هنوز بعد از چهارماه در خیال خویش او را سیگار لای دو انگشت، روی بلندی می‌دید که عاشقانه نگاهش می‌کرد. چهره شاد و غمگسار او که در منتهای سرگشتگی خود را معصوم‌تر از هر زن شوهرداری می‌دانست، در روح تنهای وی اندوهی نشانده بود. دلجوی و مهربان همچون یک همسر و هم‌بالین حقیقی که فقط منتظر یک کلمه بود تا هر کاری از وی می‌خواست انجام دهد، و هر جا اراده می‌کند با طیب خاطر همراهش برود—اینها را می‌باید از خود مرد پرسید و جواب شنید: همیشه می‌گفت، تو هنرهای مرا ندیده‌ای

که البته منظورش غذاهای گرم و لذیذی بود که می توانست بپزد و سر سفره بیاورد. مدآقا هیچ وقت این بی انصافی دوستانش را که از روی بی اطلاعی یا جهالت بود و دلیل دیگری نداشت، نمی بخشید که بیماری وی را به آن زن نسبت می دادند و بدکاره اش می خواندند. یک روز در جمعی گفته بود:

— زن بدکاره، نه، نگوئید. او بدکاره نبود. یک روز پیشش رفتم دیدم بیرون در نشسته و روبه رویش را نگاه می کند. خیره به گلی شکفته و پربرگ که از گرمای عصر روی ساقه اش سرخم کرده بود. گفت برگ‌هایش دارد می ریزد. با هم رفتیم توی اطاق. نیم ساعت نکشید که برگشتیم. برگ‌های گل به زمین ریخته بود. حتی یکی از آنها روی ساقه نمانده بود. هوم، هوم! هنگام ورودم به کرمانشاه، همان بار اول که پانزده سان بیشتر نداشتم، عکسی توسط عکاس دوره گرد در کنار خیابان انداخته بودم که همیشه توی جیبم بود. آن را که پاره هم شده بود به او نشان دادم. گفت حالا بهتری! دست به سرم کشید و دستش به نرمی حریر، همین طور کنار گردنم ماند. برگشتم نگاهش کردم. دیدم اشک توی چشمانش بود.

روزی دیگر باز هم طرف عصر، تا دید من دارم از تپه بالا می روم، به اطاق دوید و لباس عوض کرد. و آنهم چه لباسی و چه پارچه ای. من پشم را تا وقتی رشته و بافته نشده و شکل پارچه به خود نگرفته، می شناسم. شاید شما بچه ها که همه اهل روستائید و توی گاو و گوسفند بزرگ شده اید، اگر سوال بکنم فرق پشم با مو چیست از جواب درمانید. می گوئیم پشم گوسفند، اما نمی گوئیم پشم بز. این دوتا با هم چه فرقی دارند و دلیلش چیست؟ ها، یکی بگوید دلیلش چیست. مواز این جهت که میانش پر است راست می ایستد. اما چشم میانش خالی است و پیچ می خورد. هرچه میان خالی تر و به اصطلاح کم مغزتر باشد نخ و پارچه محکمتری می دهد. پسر، این اطلاعات توی کتابها هم نیست. من پشم را می شناسم اما لباس را نه. ساتن، اطلس، سلک، یا کرک از آنقوره خراسان—پیراهنی که به تن کرد و فوراً دم در به استقبال آمد یکی از اینها بود. به رنگ صورتی یا نمی دانم آبی آسمانی. من رنگها را زود فراموش می کنم. خوش دوخت و قواره تنش. توی اطاق که رفتیم گفت این پیراهن را بخاطر تو پوشیدم. اما همین یک دست را دارم که نو است. اگر اجازه بدهی، چون گرمم است و عرق می کنم برای اینکه خراب نشود

بیرونش می آورم. همین طور که کنارم نشسته بود پیراهنش را دست می کشیدم. صورتش از نزدیک چروک هائی داشت مثل خود بنده، منتهی خیلی لطیف و نرم. زن نجیبی بود؛ خیلی بهتر از این ها که توی کوچه ناگهان فحش می دهند، آی عمو مگر کوری که دارم رد می شوم. چرا الاغت را کنار نمی زنی! کدامشان را آدم بگوید که از دماغ فیل نیفتاده باشند؛ شپش تنشان منیژه خانم است.

و حالا معشوق او رفته و کلبه اش زباله دانی، یا بهتر است گفته شود مبال خانه های روی تپه شده بود. مدافقا این حقیقت شرمبار را پیش نزدیکترین دوستانش اقرار نکرده بود و نمی کرد: بیماری گال را نه از آن زن چغاسرخ، بلکه یک ماه پس از رفتن وی از کسی گرفته بود که اصلاً رویش را ندیده بود. از حرصش این کار را کرده بود. کسی که آن قدر شریف نبود و جسارتش را نداشت تا بتواند وجود نازنینی را از بدبختی برهاند، چه جای آن داشت که در میان مردمان شریف و باعزت پرسه بزند.

پس از بیرون آمدن ستاره ها، و کاستی گرفتن آمد و شد مردم در بیرون خانه ها، زنی که معلوم نبود جوان است یا پیر یا چه ریخت و قیافه ای دارد، می آمد در جاهای تاریک، پشت دیواری و توی خرابه ای یا زمین نساخته و بی آمد و رفتی می ایستاد و منتظر مشتری می ماند. برای شهری که شش مسجد قدیمی بزرگ توی آن دایر بود، و این زمان در دوران صغیر آزادی بازار و عظ و خطابه در هر کوی و برزن رونق ویژه داشت، این نوع قضایا شرمبارتر از هر مسئله و موضوع شرمبار بود. این زن با چهره مسخ شده ی ناپیدایش، که اگر چشمی داشت خوب دانسته بود چه کسانی را و چگونه در دام بکشد، کودکان ده دوازده ساله را متوجه خود کرده بود. کودکانی که غرق در کنجکاوی هدایت نشده و شرارت های پیش رس خویش، با پولی کف مشت، چندتا چندتا به سویش می رفتند و در دل تاریک شب، کورانه اولین آزمایش های پلشتی و فساد را روی اخلاق خود می کردند. همان گونه که به رسم گسترده و همه گیر اهالی محل، بدن های سفید و کودکانه را تسلیم خالکوبی کولیان می کردند و عمل لغوبی معنی را نشانه ای از شجاعت و جسارت یا هر چه که نامش را بگذاریم، می دانستند، اینجا نیز نوباوگان دلیر شهری، غرورهای نورس خود را که هر نامی می توانست داشته باشد جز

شهوت، با پیکر متعفن یک روسبی به محک مردی ورشد جوانی می زدند.  
 مدآقا، در همان لحظه ها که روی سکوی درون آسیاب به این زن می اندیشید،  
 می دید که با طیب خاطر حاضر است درمانی را که لطفی پیشنهاد می کرد،  
 بی معطلی روی وی آزمایش بشود. اگر چه خود به طور یقین می دانست  
 بیماری اش از آن زن است و موضوع شپش در زیر پوست مطلقاً بی معنی است، اما  
 به خاطر نجات آبرویش در میان کارگران و صاحبکاران، آزمایشی صدبار بدتر از  
 آن را همین قدر که اندیشه ها را از موضوع اصلی منحرف می کرد، آماده بود بپذیرد.  
 آیا چنانچه پس از دیدن این شکنجه، سرتا پایش از اثر ضربه ها زخم می شد؛  
 زخم به چرک می نشست و کار او به بستر بیماری و تب و هذیان می کشید، دستهای  
 لطیف و نوازشگر فرشته ای که جان را به کالبد رحیمه باز گرداند از او نیز پرستاری  
 می کرد؟!!

بشرو، چراغ بادی دائی رضا را از توی صندوق چوبی آورد و روشن کرد. وضع پای سکو با روشن شدن این چراغ دیگرگون شد. دوستان همآبادی حالا چهره‌های همدیگر را بهتر می‌دیدند. و حرفی را که از دهان یک نفر بیرون می‌آمد، با معنی درست و کامل آن، چاق یا لاغر چنانکه منظور گوینده بود، درک می‌کردند. بشرو خسته نبود و میلی به خوابیدن نداشت. روی به مجنون کرد و گفت:

— معطل چه هستی کریم. سارت را کوک کن ببینیم دنیا دست کیست. منتظر بغدادی بودیم که او هم آمد. الاغی هم آورده است تا بیمار را که خوب شده و مواظبت چندانی نمی‌خواهد به کاروانسرا پیش زنش ببرد. او امشب مرشد یا رئیس کل ما است. می‌خواهم از رئیس کل اجازه بگیرم و ساعتی آب آسیاب را بیندازم. آب آسیاب که افتاده باشد، صدای نی بهتر شنیده می‌شود. خداوند به خاطر وجود این بیمار از تقصیر من خواهد گذشت که نیم ساعت حق ارباب را پامال می‌کنم. اما گندم سفید مصری است، آسیاب حتی اگر دو ساعت بخوابد عقب نمی‌ماند.

هیچ کس این انتظار را از بشرو نداشت. به سبب نرمی گندمی که پشت دول بود، آسیاب در همان حالت نیز صدائی نداشت. لپ نمی‌زد و مثل این بود که توی روغن می‌گشت. لطفی یکدست با چهره و نگاه مصفائی که پنداشتی همان دقیقه آب به صورت زده بود، در کنار خود برای بغدادی جا باز کرد. عوض او با لحن بی‌غم همیشگی اش در جواب بشرو گفت:

— رئیس کل اجازه را صادر کرد. ما همه نوکر او هستیم. بزن برادر. همه ما

غم هائی در دل داریم. در این دنیا کیست که بی غم باشد. امشب از آب انگور خبری نیست. اما بهتر از آنش را داریم. می زهر است و هم تریاک. اما نمی درمان هر درد است. جناب بزی، مدآقا، محمود، سیف الله، نادعلی خان که امشب یک شازده واقعی است؛ همه هستند غیر از دانی رضا و پسر گندوش. به جای توکل هم رحیمه را داریم. بزن برادر، بزن. اگر دانی رضا بود دعوا می کرد که چرا چراغش را روشن کرده ایم. او هر وقت آواز نمی بشنود شاشش می گیرد. بهترین صدا را ناله گوشت کوب روی نخودهای آبگوشت و تق تق استکان توی نعلبکی چینی می داند.

از تاریکی روی بارانداز، صدائی به گوش رسید. دانی رضا بود که از میان دهان بی دندانش اشتلم می کرد. همچون گربه ای از توی کته عقبی بیرون آمد. کمر شلوارش را چرخاند و تا روی سینه اش بالا آورد. گفت:

— تو کور بودی و ندیدی که من آمدم. باید به تو بگویند یک چشم نه یک دست. چونکه همیشه یک چیزی هست که نمی بینی. آن قدر داری بینی، پیش پای خود نمی بینی. خوابم می آید و حوصله ی نی گوش کردن ندارم. توی دل خودم یک نیزار بزرگ است که از هر کدامش یک صدا بیرون می آید. حالا دلت می خواهد باز هم چیزی بگویم: اگر شاشم گرفت توی دهن تومی شاشم که آدم حرف مفت زنی هستی. آسیاب تقه این قدر هوایش سنگین است که آدم خوابش نمی برد. و بعد که خوابش برد حالت مرده پیدا می کند. توکل را گذاشتم و زدم به چاک.

محمد بغدادی طوری بود که هنگام صحبت اصلاً سرش را بر نمی گرداند و لب هایش نمی جنبید. اینجا کاملاً به سوی او برگشت و با دهان پر گفت:

— آسیاب را برای توکل گذاشتی و آمدی؟ مگر می خواهی بیچاره مثل همین دوست ما توی آن سرداب یخزده بی وقتی اش بشود. نمی باید او را تنها می گذاشتی. دانی جواب داد:

— نه، خیالت راحت باشد. او تنها نیست. عوض یکی شش نفر پیشش هست. همه گمان می کردند منظوروی از شش نفر، شش تا الاغ های آسیاب است. پیرمرد که دید تند رفته است، برای اینکه رد گم کرده باشد، با سرو صدا، حرف توی حرف آورد:



— پسر گندوش پیش ارباب رفیعا شکایت برده که الاغ‌ها از کاهها نمی‌خورند. پول خواسته که یونجه تازه بخرد و به دست آن بزند. غافل از اینکه کاهش مانده نیست. فقط بوی تن آدم و عرق آدم گرفته. و شاید هم چیزهای دیگر. آخه او پنجاه ساله نیست که خون نبیند. تا کی می‌خواهد توی این سوراخ بماند. شاید رونما می‌خواهد.

محمد به آرامی گفت:

— اگر یدالله پیش ارباب چنین حرفی زده بود من می‌بایست خبردار می‌شدم که بارکش آسیابم، نه تو. یک دستی می‌زنی که دو دستی بگیری پیرمرد. کاههای توی کاهدان بوی امشی گرفته‌اند که خر نمی‌خورد. الاغ، حیوان حساسی است. چنان پوزه‌اش را روی آب می‌گذارد و از بین موهای روی لبش می‌نوشد که سطح آب نمی‌لرزد. کاه توی آخور را اگر خریدگری بو کرده باشد لب نمی‌زند؛ مگر اینکه خیلی گرسنه باشد. حتی اگر خودش شب قبل بو کرده باشد نمی‌خورد. البته اینها همه بستگی به عادت دارد. که گاهی هم ممکن است تغییر کند. خیال کرده‌ای پسر گندوش خبر ندارد که او اینجا است. پس از قافله عقبی جان من. قبل از همه کی بود که این خبر را به من داد؟ اگر هیچ کدام شما بعد از این مدت هنوز او را ندیده‌اید، پسر گندوش تا از راه می‌رسد اول پیش او می‌رود. به هیچ کس حتی ارباب سلام نمی‌کند، ولی به او می‌کند. اگر حالا یا وقتی دیگر رأیش بر این قرار گرفت که به ملایر برگردد، گمان نمی‌کنم بین ما کسی باشد که بتواند بچه دوازده ساله را توی این شهر نگاه دارد. خودش می‌گفت که نخواهد ماند.

دائی دوباره دهان کج کرد:

— من این را نگفتم. برای او اندازه تنش پیراهن دوخته است. بچه‌های ملایر همه می‌دانند. توی انبار غله یا بین راه، هر کس به او می‌رسد می‌گوید یدی پیراهن نورسیده؛ یدی پیراهن نوت مبارک! یک عده‌ای در این میان بی‌آنکه فهمیده باشند اصل موضوع چیست، باز به تقلید از دیگران می‌گویند یدی پیراهن نورسیده، پیراهن نوت مبارک! بگذریم از اینکه پیراهن نو، نیم‌دار شده و یک طرفش از بالا تا پائین جبر خورده، باز می‌گویند پیراهن نوت مبارک!

محمد بغدادی گفت:

— با همه بچگی اش از تو که ریش بلند داری بیشتر سرش می شود. هر چیزی که می خرد تا وصله شکمش کند سهمی هم برای او به آسیاب می آورد. زن من در کاروانسرا چندبار زیر زبانش را کشیده بود تا از او حرف بزند. یک کلمه لب باز نکرده بود که اصلاً چنین کسی را دیده و می شناسد. در عمرم از این بچه سرنگه دارتر ندیده ام.

مردی زن دار، آنهم با اخلاق خشک محمد بغدادی در میان عده ای عزب اقلی، وصله ی نوی بود روی شلوار کهنه و به کلی نخ نما شده. در حالت عادی که این مرد، از آسیاب به شهر و از شهر به آسیاب می رفت، همیشه از نگاهی که به درون خود داشت موهای ابروانش توی چشمانش ریخته بود. تند می رفت اما مرتب می رفت. حتی الاغ ها، چنانکه یدالله می گفت، از نظم و ترتیب او که توی خیابان همچون ماسوره ای بین دوسر دسته در حرکت بود حساب می بردند. بهم تنه نمی زدند، و اگر کمند بودند دور کمند نمی پیچیدند و قاطبی نمی شدند. هر جا رهایشان می کردند همانجا بی حرکت می ماندند. در حضور چنین آدمی کارگران کمتر دوست داشتند تظاهر به بی بند و باری بکنند.

دائی، از روی بارانداز پائین آمد. از برگردان پاچه شلوارش گندم می ریخت. حالت تیر خورده ای پیدا کرده بود که مانند همیشه دلیل خاصی نداشت. به طرف سکویورش برد. از وسط جمع، چراغ بادی را برداشت. شیشه اش را بالا زد و فوت کرد تا خاموش شد. گفت:

— کی به شما اجازه داد چراغ مرا روشن کنید؟ کی گفت: نفت توی آن بریزید؟ من می خواستم در شهر دست فروشی کنم. تسبیح یسرو کهربا، زنجیر برنجی، پاشنه کش و از این خرت و پرت ها بفروشم. پول مردم را یک جوری باید از جیبشان درآورد. خیال داشتم این چراغ را هم بفروشم. اما حالا بوی نفت می دهد. فتیله اش سیاه شده و هرکس به طرفش بیاید می گوید دست دوم است. تو بغدادی به من می گوئی دهن لقم و از پسر گندوش کمترم. دلیل می آورم که خلاف است. دلیل می آورم که هیچ کس از من سرنگه دارتر نیست. امروز روز چهارمی است که هیچ کس توی این شهر ارباب رفیعا را ندیده و خبر ندارد کجا

است. تو که بارکش آسیابش هستی و از جیک و بک هرکارش خبر داری، این یکی را نمی دانی. لیوینه نمی داند، نانوا نمی داند. اما من می دانم. زن و بچه اش و حتی برادرش توی همان خانه، خیال کرده اند به هرسین رفته تا سنگ آسیاب بیاورد. ارباب رفیعا و رفتن به هرسین برای سنگ آسیاب؟ او چه وقت از این کارها کرده بود که حالا بکند. خوب، حالا اگر من بگویم او هرسین نرفته سرش را فاش کرده ام.

معلوم نبود چرا پیرمرد برزخ شده بود. هر جا عده ای با هم جمع می شدند، همولایتی هایش، و فقط همولایتی های خودش، او را مسخره می کردند. تحویلش نمی گرفتند، یا اگر می گرفتند فقط به این هدف بود که دستش بیندازند و گفتش بکنند. اگر چه بدش را نمی خواستند، اما این عادت زشتی که داشتند حساسیت وی را برمی انگیزخت و پیشاپیش از کوره درش می کرد. چراغ را روی سکو گذاشت و به طرف در آسیاب راه افتاد. گفت:

— چراغ امشب اینجا باشد. اما خروسم را می برم و دیگه هم پا به در این آسیاب نمی گذارم. لباس های کارم را هم می برم. خیال کرده اید مثل شما به بوی او است که اینجا می آیم. به خدا همه تان گفتارید. خرس و خوکید و از انسانیت بو نبرده اید. اما به خیال نشئه اید. او بیرون نمی آید. سگ های تازی که روی لانه خرگوش می رسند، همانجا می خوابند. شما هم سگ تازی هستید.

همه تعجب کرده بودند. لطفی پیش دوید و بازویش را گرفت. ترس داشت نکند زبانش بلغزد و از موضوع شرکت نفتی ها که در آسیاب جلسه تشکیل می دادند چیزی بگوید؛ و روی گفته او خبر به گوش کا کا ذبیح برسد. گفت:

— دانی جان، ما را ببخش به آن ریش محرابی قشنگت؛ به کلاه چرکین پدرت! یک پیاله چای بخور و بعد برو. قهر نکن. اوقات ما را زهرنکن و اگر می خواهی بخوابی هیچکس با تو کار ندارد— بروروی بارانداز و مثل خانه خودت بخواب. آه، چه صفائی دارد خوابیدن روی تشک نرم گندم! دست و پایت را هرطور بخوابی، زیر، بالا، چپ، راست، کش می دهی و خنکی و نرمی را تا مغز استخوانت حس می کنی. تشک گندم تنها جایی است که اگر دستت زیر تنه ات ماند ناراحت نمی شوی. تا می افتی، خوابی که روی پلک هایت نشسته تمام

جاننت را می‌گیرد. و هیچ چیز از دنیای دورت نمی‌فهمی. یک شب رفته بودم خانه دوستی در همین شهر. حمام رفته وتر و تمیز با لباس پلوخوری. می‌خواستم بروم ولایت که البته قسمت نبود و رأیم برگشت. موقع خوابیدن که شد زنش بی‌جامه‌ای برایم آورد. و جای خوابیدنم را که روی بام خانه بود نشانم داد. رختخواب تمیزی با ملافه‌های سفید و خنک — اما اگر سگ ماده‌ای که دوازده توله در شکم دارد، بین اولین توله‌ای که می‌گذارد تا آخری اش که ممکن است یک شب تمام طول بکشد می‌خوابد، من هم آن شب خوابیدم. مثل همان سگ، دائماً از این دنده به آن دنده پیچ و تاب خوردم، تا اینکه صبح شد و خودم را انداختم بیرون.

بشرو، شاد و با روحیه، دم در نشسته بود. می‌خواست برود آب آسیاب را بیندازد که برای نی زدن کریم سکوت بیشتری باشد. داستان گوئی لطفی ظاهراً توانسته بود دانی را از رفتن منصرف کند. بالحنی تقریباً جدی گفت:

— چکارش داری. بگذار برود. بگذار خروشش را هم ببرد. فردا دوباره برش می‌گرداند اینجا. جوجه بوده که یک کرد روستائی به او بخشیده است. خروس که جای خود دارد، در آسیاب تقه گربه را هم می‌دزدند. یا شاید برای او جای بهتری پیدا کرده.

دانی به او بور شد:

— درست فهمیده‌ای. می‌برمش خانه ارباب رفیعا. از خانم اجازه گرفته‌ام که گفته بیار. دوتا مرغ هم برایش می‌خرم. خیال کرده‌ای پولش را ندارم.

بشرو نگاهش نمی‌کرد، روی به لطفی با همان شادابی و خوش خلقی گفت:

— با او شرط کرده‌ام اگر بیرون از آسیاب، بلائی به سرش بیاید من ضامنش نیستم. بعد هم اینکه توی لانه یا هر جا باشد اگر بی محل بخواند فوراً سرش را می‌برم. این هم چاقوی تیز کرده‌ای که حاضر و آماده دم دست گذاشته‌ام. بی محل خواندن خروس شکون ندارد. دوست ندارم یک شب در حالت خواب آلودگی روی سنگ بیفتم و تیکه پاره‌هایم از آن طرف بیاید بیرون.

لطفی افزود:

— توبه جهنم، جان تو ارزشی ندارد. آرد نانوا ضایع می‌شود که ارباب باید جبران بکند.

حسام داد زد:

— بیا دائی، بیا مثل آدم بنشین و این اداها را کنار بگذار. در این شبی کجا می روی به از اینجا. چراغ را خاموش کردی، خودت روشنش کن تا فکر نکنیم ناراضی هستی. خاموش کردن چراغ وقتی که همه نشسته اند خوب نیست. هر کس این کار را بکند اجاق کوراز دنیا می رود. ما که شام غریبان نگرفته ایم. و تو هم این چراغ را نخریده ای مگر برای چنین شب خوبی. تو نسبت به همآبادی ها محبت داری. و اگر سربه سرت می گذارند به خاطر این است که دوستت دارند. ما که شام غریبان نگرفته ایم. بیا چراغ را روشن کن تا چند دقیقه ای که توی این آسیاب دور هم هستیم روی همدیگر را ببینیم. گفתי ارباب رفیعا چهار شبانروز است گم شده که هیچ کس غیر از تونمی داند کجا است. در این صورت بگو ببینیم چطور به خانه اش می روی؟

مداقا که در جریان این حرف ها خلق عادی خود را بازیافته بود، گفت:

— مرده شویش ببرد با این چراغی که دارد. به گربه گفتند گهت برای درمان خوب است، خاک پاشید رویش. خرامانسی را باید یک وری سوار شد. اما خروس امانسی را باید سر برید و خورد. اگر صاحبش دلخور شد و به گریه افتاد یکی می خری و می گذاری جاش. خروس تنها بدون مرغ چه معنی دارد. محمد بغدادی آهسته به حسام گفت:

— با این حرف ها ممکن نیست او را برگردانید. من حالش را بهتر از شما می دانم. و صدا زد:

— دائی جان، اگر می خواهی بروی چرا گندم مردم را می بری؟ مگر نمی دانی این کار گناه است و عذاب جهنم دارد.

دائی از دم در آسیاب تا نزدیک سکو آمد:

— من گندم مردم را می برم؟ توی جیب هایم کرده ام؟!!

— نه، توی پاچه شلوارت کرده ای. خودش رفته که بعد سبز بشود و دور پایت را بگیرد.

— دیدید که پاچه شلوارم را تکاندم.

— تکاندی ولی نه خوب. این شلواری که توبه پا کرده ای پاچه های

برگشته اش هر کدام یک چارک گندم می‌گیرد.

لطفی که دم به دم مسخرگی اش بیشتر گل می‌کرد، پیرمرد را که درمانده شده بود، روی لبه سکونشانند. پاچه‌های شلوارش را برگردانند که از هر کدام به قدر مثنی گندم به زمین ریخت. گفت:

— دیدی که بغدادی دروغ نمی‌گوید. حالا چکار می‌کنی؟

— جمعش می‌کنم و سرجایش می‌ریزم. مگر کفر خدا شده است.

— با خاک و کثافت؟ وانگهی سرجایش کجاست که می‌ریزی؟ روی

بارانداز سه گندم مختلف هست هر کدام مال یک شخص؛ پارساله و امساله، گندم بی مغز دولتی و سفید مصری خانگی، روی کدام آنها می‌ریزی. کفر خدا شده است و خیلی هم بدتر. ندیده‌ای که از ما آسیابانها مردم چه می‌گویند. کسی که قصد دارد فردا صبح زود از خواب بیدار شود، وقتی که توی رختخوابش سر بر بالش می‌گذارد می‌گوید ای بالش، دین آسیابان و گمرگچی به گردنت اگر مرا صبح زود بیدار نکنی! خوب، گمرگچی که حالش معلوم است. اما آسیابان به خاطر همین گند کاری‌ها است که به بهشت نمی‌رود: مخلوط کردن گندم‌های مردم با هم.

مدآقا که از این برداشت خوشش نیامده بود، و از سوئی نسبت به ماندن یا رفتن دانی رضا علاقه خاصی نداشت، چپش را که در کیسه خالی کرده بود، دوباره پر کرد و به کمک سنگ آتش‌زنه، و قاو که مغز درخت بود گیراند. با پک محکمی دود از آن بیرون آورد و دنبال صحبت قبلی اش گفت:

— دین یک جا می‌رود ایمان هزارجا. آدم برای خدا بگوید. من در این

چندساله برای هر آسیابانی که کار کرده‌ام دست کم چندبار زنش را دیده‌ام. اما زن رفیعا را هرگز. عیدها هم که خانه‌اش دیدن رفته‌ام، او را ندیده‌ام. سینی چای را دم اطاق مهمانخانه‌شان آورده و با چادرش دم‌صورت از پشت در به این طرف داده است. دانی، هر جا می‌نشیند ادعا می‌کند او را دیده، اما دروغ می‌گوید. چون می‌داند زن پوشیده‌ای است و روبه بیگانه نشان نمی‌دهد این حرف را می‌زند. زیر دست نواز و با محبت است. اما حجابش را از یاد نمی‌برد. هر عیدی که پیش می‌آمد، برای ما چه شهر بودیم توی کاروانسرا، چه در آسیاب،



عدس پلو با گوشت و خرما می‌کند و خرما می‌کند و می‌کند و می‌کند. ارباب رفیعا دختر ده ساله‌ای دارد که او هم از خانه بیرون نمی‌رود. مدرسه نمی‌رود، و توی خانه هم که هست چادر از سرش نمی‌افتد. مرد با خدا این طور بچه‌هایش را عمل می‌آورد. توی بیرونی خانه‌شان مثل هر خانه قدیمی طویله هست. اما الاغ‌هایش را می‌فرستد کاروانسرا، و برای هر الاغ شبی دهشاهی کرایه می‌دهد. این ولخرجی‌ها را هیچ آسیابانی نمی‌کند. چرا؟ فقط برای اینکه خانواده‌اش راحت باشد. برای حفاظت زنش و همچنین بچه‌هایش که بعضی چیزها را نباید ببینند این سخت‌گیری‌ها را می‌کند. هیچ جماعتی بیشتر از چاوادار که مثل ما سر و کارش با خر و قاطر است بی‌بند و بار نیست. وجود الاغ و حتی مرغ و خروس شاید در روستا عیبی نداشته باشد. اما اینجا توی شهر، برای زن و بچه شهری خوب نیست؛ بعضی‌ها دوست ندارند. خروسی که دم به دم بال به زمین می‌کشد و روی مرغ می‌رود، و خری که در سایه کنار یک دیوار به یاد دشت‌های آزاد می‌افتد. خب، بگذارید باقی‌اش پیش خودمان باشد. از یک نفر شنیدم که می‌گفت چهارپایان رنگ‌ها را همه سیاه و سفید می‌بینند. به او گفتم اشتباه است. رنگ قرمز لباس بعضی جاها خیلی خوب نظر الاغ را به خود جلب می‌کند و باد توی دماغش می‌اندازد.

دائی رضا، پاچه شلوارش را به وضع اول برگردانده بود و چنین نمی‌نمود که به گفته‌های مرد توجه داشت. لطفی به او می‌گفت، اگر هم واقعاً می‌خواهد برود، بهتر است خروس را نبرد. فقط خروس بود که در روشنائی روز می‌توانست گندم‌های ریخته شده را از روی زمین برچیند. پیرمرد، کنار لانه مرغ ایستاده بود. چند قدمی به این سوی نزدیک شد و خطاب به مدآقا گفت:

- ای پسر معصومه که مادرت توی کشت‌زار به دنیایت آورد، و بند نافت را با ساقه گیاه بست، و با انگشت خاک آلود سقت را برداشت، اینجا را درست نگفتی. پوشیده‌تر از زن رفیعا توی این ولایت کسی نیست؛ اما نه برای دائی رضا نوکرت که تا به حال صد بار بی‌چادر او را دیده و از خال کنج لبش توی تخم هر دو چشاش عکس برداشته. روزی که مادرت را در همان کشت‌زار مار زد و کشت؛ من خوب یادم است. بعد از چند سال غربت کشیدن آمده بودم ولایت تا سری بزنم

و برگردم. جنازه اش را روی گرده الاغ آوردند به آبادی که مثل این کتری سیاه شده بود. و تو که می دیدی اصلاً گریه ات نمی آمد. گویا خوشحال بودی که حالا بدون جیغ های او هر وقت می خواستی برای برداشتن نان سرتاپومی رفتی. به تو گفتم گریه کن بچه گریه کن. مگر مادر تو نیست که مرده! و تو بر و بر نگاهم می کردی. به قدر همین یدی پسر گندوش بودی.

محمد بغدادی در جواب مدآقا گفت:

— اشتباه نشود. پول کاروانسرا، هر الاغی دهشاهی، از جیب مبارک بنده می رود. ارباب می گوید الاغ ها را شب به آسیاب ببر که نزدیک است و خطر دزد هم در کار نیست؛ اما اگر می خواهی پیش زن و بچه ات باشی باید پول کاروانسرا را خودت از جیب خودت بدهی. که تا به حال داده ام و بعد هم باید بدهم. اگر می توانستم همین نزدیکی ها، یعنی توی آبادی سراب سعید که راه دوری نیست منزلی دست و پا کنم و زنم را بیاورم، هیچ ناراحتی نداشتم. زندگی بخور و نمیر کارگری، آنهم در جایی که سر هر عرب و عجمی تویش باز است، برای آدم زن و بچه دار از مرگ بدتر است.

بشرو، آب آسیاب را انداخت و پای سکو آمد. اما چون کسان دیگری نیز بودند که بیایند، در آسیاب را نیست. حسام بزی پیرمرد قهرو را روی سکو برده و در کنار خود نشانده بود. با زیرکی مخصوصی به او می گفت:

— حالا کج بنشین و به ما راست بگو. ارباب رفیعا کجا است. آیا ما همه بچه های یک آبادی نیستیم و نباید در غربت پشت و پناه هم باشیم؟ لطفی باعث شد که تو در تقه وردست توکل کار بگیری. بگو ارباب رفیعا کجا است.  
لطفی جواب داد:

— می خواهی کجا باشد. توی لباسهایش است. حاضرم قسم بخورم.  
دانی گفت:

— نه، اصرار نکنید. اگر به گوش زنتش برسد که مردش کجا است و در نقش چه کاری است، دیوانه می شود. شاید هم از چشم من می بیند. آدم اگر هر راستی را که می بیند به دیگران بگوید، وضع دنیا بهم می خورد.  
همه دوستان از هر طرف بلند شد:

— پس موضوع زن دیگری در کار است. این را بگو و ما را راحت کن. اما باور کردنی نیست. این کارها ابدأ به رفیعا نمی آید.  
محمود گفت:

— مثل این است که ناگهان ببینیم آسیاب برعکس همیشه، از راست به چپ می گردد.

مداقا، به این می اندیشید که آیا او یک شب که به جای لیوینه برخاست تا جلو

آسیاب را بکشد، ندید که سنگ از راست به چپ می‌گشت. اگر این را می‌گفت، شاید در میان عده فقط لطفی بود که آن را باور نمی‌کرد.

چای حاضر شده بود. ولی قند نبود. آب نبات پولکی، توت خشکه، خرما و کشمش، شکر سرخ کوپنی، و خلاصه هیچ چیز ترش یا شیرین یا ملسی نبود که بشود چای را با آن خورد. دائی بادتش حرکتی کرد و گفت:

— چطور از من خواهش می‌کنید اینجا باشم، در حالی که چیزی ندارید با چای بخورید. من غذا را بی نمک خورده‌ام. آب گوشت بدون فلفل زردچوبه که بوی چربی و رنگ سفیدش دل آدم را بهم می‌زند—توی همین آسیاب، نان فطیر بدون نمک که خودم به تنور زده‌ام—همین تنوری که مذاقا کارش گذاشته. اما در عمرم هیچ وقت چای را بدون شیرینی نخورده‌ام و نمی‌خورم. لطفی گفت:

— رحیمه، در آسیاب چون حوصله دود و دم نداشت یا شاید از این جهت که می‌خواست قندش را پس بیندازد، چای را کفلمه می‌خورد. صبح به صبح کف دستش می‌ریخت و مثل گرتنه به حلقش می‌انداخت، با یک لیوان آب سرد پشت سرش. خوب از مرگ جستی یارو!

رحیمه از شانه به بالا تکیه‌اش به دیوار بود. خاموش نگاهش می‌کرد. چون می‌لغزید و خود به خود پائین می‌آمد، لطفی نازبالش گاهی اش را جا به جا کرد که وضعش بهتر شد. گفت:

— به کدام دنده بخوابانمت که بادت درنره. هول مرا گرفته بود که چکارش کنم. از لب گور برش گردانیدیم. بنازم کار خدا را. اگر استکان‌های او را آورده بودم، حالا مجبور نبودیم همه توی یک لیوان چای بخوریم. چه چیز ما به آدمیزاد رفته. قند یا آب نبات اگر نیست با شیرینی خودمان می‌خوریم.

دائی گفت:

— من برای شما کشمش پیدا می‌کنم. توی همین آسیاب و نه از جای دورتر. به او بگوئید از صندوق چوبی توی کاهدان بردارد. بیا، این هم چراغ. چراغ بادی را که روشن کرده بود به طرف بشرو دراز کرد. او با چشمان خمار آلود گفت:

— کشمشی رامی گوید که برای ملاط سنگ آسیاب است. ببینید تا کجاها را  
خبر دارد. استاد تصور، چاله چوله ها، و درزهای سنگ زیر را، بین تیکه ها، با  
مخلوطی از خاک سنگ و کشمش، یا خرما که خوب کوبیده شده باشد، پر می کند  
که محکم آن را می گیرد و نمی ریزد.  
مداقا گفت:

— اگر هست بیار. غصه اش را نخور. من فردا از شهر برایت می آورم. پس،  
دائی قبول می کند که موضوع زن دیگری در کار است. اما مرغ که توی لانه اش  
روی تخم می نشیند، برای اینکه آبی بخورد و پروبالی کش بدهد، در بیست  
و چهار ساعت دوسه بار بیرون می آید. آیا می شود کسی چهار شبانروز پیش زنی  
باشد و یاد بیرون نکند؟ مگر اینکه بگوئیم ناخوش است و در خانه خوابیده.  
دائی، سینه سپر کرد و گفت:

— اشتباه شما همین جا است. ولی قسم بخورید که پیش خودتان باشد. من  
پیش شما احترامی ندارم و همیشه دستم می اندازید. اما ارباب رفیعا دوستم دارد.  
به شما که می رسم آدم زیادی هستم. اما او از دور سلامم می کند و حال را  
می پرسد. چشمی که مرا نجوید کورش بینم، یاری که مرا نخواهد دورش بینم.  
همآبادی من هستید، اما چه فایده که آبی گرم نمی کنید.  
حسام بزی، کم حوصله و بی طاقت، با همان صدای بلندش که هراس در دل ها  
می افکند بانگ برداشت:

— دائی جان، تو کی مردی که ما کفنت نکردیم. بگو ارباب رفیعا کجا  
است.

محمود که همچون گدای سر گذر، چهارزانو روی زمین نشسته بود، ملایم افزود:  
— دائی جان، جمالت عشق است. ما همه همآبادی هستیم.  
دائی سر به زیر اقرار کرد:

— او به قصر شیرین رفته تا کار زنی را درست کند که شوهرش مرده. موقع  
تعقیب قاچاقچی ها تیر خورده و کشته شده است؛ یک استوار ابواب جمع مرزبانی

قصر شیرین که سنی هم نداشته. زنک می گوید هیچ زمانی شغل شوهرش تعقیب قاچاقچی نبوده. شاید کسی به خاطر دشمنی اونو کشته. اما کیست که باور کند. حق سهمی که بابت کشف قاچاق می دهند هر کسی را به طمع می اندازد که حتی اگر برای یک بار شده بخت خود را بیازماید. یک بار که رفت چشته خور می شود و بار دوم و سوم هم می رود. پسر دهساله این زن، در بحبوحه مرگ پدر و کفن و دفن و ختم و عزایش، درس نمی خواند و امتحان نمی دهد، یا می دهد و نمره قبولی نمی آورد. به قول خواهرش دوقولی مپره تو کوزه! حالا مادری بعد از مرگ سر کار استوار، به کرمانشاه آمده و در یک گوشه سکنی گرفته است. اما برای اسم نویسی پسر بدون کارنامه اش در مدرسه با اشکال روبه رو شده است. مخصوصاً اینکه یک ماه از موقع اسم نویسی و شروع کلاسها گذشته. ارباب به قصر شیرین رفته بلکه کارنامه او را بگیرد. گویا با مدیر مدرسه اش آشنائی دارد. از میان عده، تعجب محمود از همه بیشتر بود. با دهانی باز مانده از حیرت

پرسید:

— زنک را هم برده؟

— نه، او اینجا است.

لطفی گفت:

— این قضیه چیزی را معلوم نمی کند. شاید با شوهرش دوستی داشته.

دائی جواب داد:

— او را می شناخته. در سفر کربلا، همراه عده ای از آسیابان ها، آنها را توی

قرنتینه می کنند. این شخص نمی گذارد. می گفت اگر دو روز بیشتر توی قرنتینه عراقی ها مانده بودیم همه مان نقله شده بودیم.

نادعلی، یک وری روی پله بارانداز نشسته بود. دست برهم کوفت و با کمال

بی قراری گفت:

— ای بنازم آن شکم بزرگ پرفن و فعل را. روباه مکار حریص. نگاه چشمان

زغالی اش زنک را به دام کشیده. خانه اش نزدیک پل اجلالیه است.

دائی به او خیره شد:

— چطور، تو مگر می دانی؟



نادعلی که عادتاً جنب و جوش زیاد توأم با حرکات نالازم داشت، و یک جا قرارش نمی‌گرفت، و حالتش از شادی به افسردگی و سکون، یا پریدن به این و آن و کارهای بیرون از رویه و بی‌منطق تغییر می‌کرد، برخاست. با هر دو دست در جیب‌های شلوارش، و هیکلی که به عقب انحنا پیدا کرده بود، خطاب به دائی گفت:

— پیش از اینکه وردست توکل بیائی، یک روز دیدم سطل و کوزه‌ای دستت بود. و با همیز ریش از چشمه ارمنی‌ها که زیر پل اجلالیه است آب می‌بردی. هه، هه، هه، دائی رضای آسیابان و آبکشی، آنهم از چشمه ارمنی‌ها. به تونمی آید که آخر پیری خانه شاگرد شده باشی. آب را حتماً برای این زن می‌بردی. مدتی بود صبح‌ها نمی‌دیدمت جلو قهوه‌خانه محمد عرب توی فلکه شهرداری بیائی و به این و آن نشان بدهی که هنوز بیکاری. شنگول بودی و اگر یکی از همولایتی‌ها را می‌دیدى به او پشت می‌کردی. هه، هه، هه! با خودم گفتم باید دستش جانی بند شده باشد که به کسی اعتنا ندارد.

دائی می‌خواست اسم زن را که فردوس بود به آنها بگوید اما در یک فکر بعدی بهتر دید این راز را پیش خود نگه دارد و به هیچ قیمتی حاضر به افشایش نشود. در جواب جوان بی‌مغز گفت:

— هه، هه، هه، مثل خری هستی که دارند قشاوش می‌کنند. رو آو بخندی پسر! آنها آب جاری دارند، آشامیدنی ندارند. خانه‌شان در کوچه سنگتراش‌ها است. غیر از مأموریت آبکشی، برایشان هر روز از نانوائی نان می‌گرفتم و می‌بردم. اما حالا خود او از آردی که در خانه دارد خمیر می‌کند و به دکان می‌برد. نان گندم دولتی را سگ بونمی‌کند. از بس داخل دارد، خمیرش روی پاروی شاطر بند نمی‌شود. از لای انگشتانش به زمین می‌ریزد.

لطفی که می‌دید دائی را سرانجام به حرف آورده‌اند، گفت:

— نان دولتی را سگ بوم می‌کند اما نمی‌خورد. معطلی توی دکان نانوائی این روزها پدر درمی‌آورد. هفت جد آدم پیش چشمش می‌آید تا نانی بگیرد و از میان جمعیت چهارپشته‌ی دور قبر خواجه<sup>۱</sup> خود را خلاص کند. یکی را دیدم نان گرفته

۱ — قبر خواجه، جای برجسته‌ای در وسط دکان سنگگ‌پزی که نان را پس از بیرون آوردن از داش، روی آن می‌انداختند که مشتری برمی‌داشت.

بود و روی دستش می رفت خانه. مردم پنداری ندیده دیده بودند. می ایستادند و نگاهش می کردند. شکر بکنیم که توی آسیابیم و دست نانوا را زیر سنگ داریم؛ وگرنه از گشنگی می مردیم.

محمد بغدادی با نگاهی به سوی سقف افزود:

— شکر بکنید که زن و بچه ندارید.

حسام بزی گفت:

— راستی موقع ربیع گرفتن از آسیاب، می خواهند مزد کارگر را چقدر به حساب بیاورند؟

بر پایه یک کارگر یا القوز، یا کسی که مثل محمد زن و بچه دارد؟ این ها که ما توی آسیابها می بینیم هیچکدام زن و بچه ندارند. مزد ما باید بر پایه روزی باشد که صاحب زن و بچه شده ایم، نه حالا که عزب اقلی هستیم. به علاوه، یک موضوع از هر چیز مهم تر: روزهای جمعه را هم که تعطیل خدائی است ما کار می کنیم که مزدش باید با روزهای معمولی فرق بکند.

محمد بغدادی گفت:

— اشتهایت زیاد است حسام. اگر ننه نام می داد از گل تنورم می داد. اگر بخواهند خرج زن و بچه را هم به حساب بیاورند، مزد من عوض دو تومان می شود پنج تومان. اگر مزد پنج تومان بود اولین کارم این می شد که زنم را از کاروانسرا بیرون بیاورم و بچه ام را مدرسه بگذارم. اما مدرسه رفتن کفش می خواد. لباس تمیز می خواد. کتاب می خواد. بچه ای که تمام روز را توی خاک و کثافت است و بهترین جای بازی اش روی تخته پهن های وسط کاروانسرا است، که کشتی می گیرد و زانویش زخم می شود؛ و غروب که به خانه می آید مادرش آب ندارد که دست و پایش را بشوید، به مدرسه راه ندارد. حتی به شاگردی دم دکان که فقط پول نهاری بگیرد و وصله شکمش کند، قبولش نمی کنند. فردا که بزرگ شد، بدبختی از آب در می آید بدتر از پدرش.

بشرو، بدون چراغ، در فرصتی که همه گرم صحبت بودند و کسی توجه نداشت به کاهدان رفت تا از توی صندوق چوبی کشمش بیاورد. گل بهار، آهسته همچون نسیم، بغل گوشش پرسید: آیا باز هم مشروب در کار است؟ اما مرد

جوابش را نداد و فوراً بیرون آمد. لطفی اولین چای را ریخت و وسط گذاشت که مدآقا پس از تردیدی کوتاه دست دراز کرد و آن را برداشت. بین کارگران به هنگام خوردن، کوچکی و بزرگی محل اعتنا نبود و چای را هرکس که نزدیک تر بود برمی داشت. اما مدآقا با این حرکت می خواست بنمایاند که بزرگتر از همه است. سیف الله با لحن شمرده ای که کلمات روی زبانش سنگینی می کرد درست مانند سابقه دارترین کارگر به سخن درآمد:

— موقع ربیع گرفتن از آسیاب، اگر زن و بچه را در نظر بگیرند باید به آنها که زن و بچه ندارند همان را بدهند. جز این اگر باشد ما کار نمی کنیم. الاغ ها را توی طویله یا جلو انبار غله ول می کنیم و می گوئیم خدا حافظ. شما این را بدانید که اگر ما کار نکنیم، کارگران نانوائی هم نمی کنند. حتی آزادپزی ها که خمیرهای خانگی می پزند دست از کار می کشند. در یک روز تمام شهر می ریزد بهم. نادعلی که همچنان ایستاده بود، با نگاه چشمانی که دود می زد گوش به سخنان وی داشت. در همان حال به لهجه محلی زیر لب بیتی را زمزمه می کرد:

خوم کرمانشانی دو سم قصریه

خاطرخوای بیمه تقصیرم نیه

ناگهان به جنبش آمد. و بی آنکه مخاطبش به طور دقیق دانی رضا باشد، جلو سکوروی به همه پرسید:

— این زن خمیر نانش را کدام نانوائی می برد و چه وقت ها؟ می خواهم بینم چه تحفه ای است. او باید تحفه ای<sup>۱</sup> باشد که دل از مرد مؤمن ما برده. در لباس و آرایش و ادا و اطوار، حتماً چیزی هست که رفیعا گلوگیرش شده. کاری به کار او ندارم. ولی این شعر را که ورد زبان هر بچه ای توی کوچه و خیابان است برایش می خوانم:

ای پری رخسار محبوب القلوب

گر که می خواهی بگیری نان خوب

توی نانوائی نمائی تا غروب

باز کن روبنده را

شاطر خیس عرق پای تنور  
با دل سوزان و چشمان نمور  
شاد می‌گردد اگر بیند زدور

آن لب پرخنده را

زشت اگر هستی و یا نامهربان  
توی خانه پیش مامانت بمان  
بشکنند اندر میان این دکان

چوب پار و دنده را

دائی، چپ‌چپ او را که همراه ترانه اش بشکن های صدا دار لوطیانه می زد و  
سرو گردن می آمد، می‌نگریست. ناگهان فوران کرد:

— نه، نه، محال است که من جای این زن را به تو بگویم. تولات بی دین و  
ایمان که پستان مادرت را گاز گرفته ای. تو عرقه ی ارادل که هر کار بگویند از  
دست برمی آید؛ والله اگر ببینم تعقیبم کرده ای با سنگ مخت را داغان می‌کنم.

از حرکات کودکانه اش دوستان به خنده افتادند. مدآقا حالا دیگر مایل نبود در  
خصوص راز ارباب سابقش که از دین داری و اخلاق حسنه چیزی کم نداشت،  
چنانچه واقعاً رازی در میان بود، پرده دری بیشتری بشود. ترجیح می داد که اصلاً  
این موضوع در چنان جایی بین آنها مطرح نمی شد. چپق در دستش بیکار مانده بود.  
با چند پک دوباره دود از آن در آورد. با چشمان بسته اش گفت:

— دوزن داشتن، در میان اعضاء دو صنف یک چیز عادی است. ما که بخیل  
نیستیم. اول یکی دارند به اصطلاح سرشوی و پاشو و گشت کس<sup>۱</sup> آنها. تنها  
شریک غم و شادیشان که زندگی بدون او را نمی خواهند. اولین بچه می آید با  
روزی خداداده اش و رنگ تازه ای که به زندگی آنها می زند. اما رفته رفته زنیکه  
می بیند شوهرش شب که می خوابند پشت به او می‌کند و دوست دارد تا صبح  
راحت باشد. موضوع زن دیگری در میان است که ناگهان صدایش بلند می شود و  
قلب بیچاره گشت کس را دوپاره می‌کند. اما من با اطلاع دقیقی که از روحیه

۱ — گشت، واژه گردی به معنی همه است.

رفیعا دارم، دور می دانم که توی این خط افتاده باشد. او واقعاً مرد نازنینی است.  
دائی تأیید کرد:

— این وصله ها ابداً به او نمی چسبند. کی گفته می خواهد این زن را بگیرد. شما حوصله نکرديد تا من باقی داستان را بگویم. شبی که به آسیاب آمد و به این بشرو دستور داد از هر خروار گندم نانوا بعد از خورد شدن سه من کم بگذارد، منظورش از دستور تازه، تهیه آرد برای همین زن بود. من بودم که گفتم این کار را بکند. گفتم اگر تو آسیابان هستی چرا مثل هر آسیابان رفتار نمی کنی. چرا نباید این کمبود را به نانوایت بقبولانی: توی این دور و زمانه دوغ و دوشاب برای مردم یکی است. کمبود سه من در خروار، یک قرار عادی است.

آسیابان ها توی قهوه خانه که می نشینند، همه چیز را بهم می گویند جز موافقت های زیرجلی و قرار و مدارهای در خصوص مزد بار و کمبود را که با نانوای خود دارند. بله، من بودم که این راه را پیش پای او گذاشتم. و اگر قبول کردم که فقط بعد از ظهرها کمک توکل کار کنم، دلیلش این است که نصف روز را در اختیار این زنم. به خانه ارباب هم سرمی زنم، و اگر عالیه کاری داشته باشه انجام می دهم. بچه هایش دورم جمع می شوند و دم می گیرند: دائی ریزی، دردیزی، قرمی ریزی! مادری، با صورت نیم پوشیده دست جلو دهانش می گیرد و هر و کر می خندد. او است که پنهانی تشویقشان می کند. بچه ها مرا که می بینند می خواهند تیارت بازی کنند. مخصوصاً برای اینکه مادری را بخندانند. همه کس مرا دوست دارد غیر از همآبادی های خودم که انگاری هرچه از صبح تا شب گدائی می کنند من از شان می گیرم.

پیرمرد، سکوت کرد. و پس از لحظه ای چون دید دوستان هنوز منتظر هستند، با لحن فروتری ادامه داد:

— همین بعد از ظهر آنجا بودم. از من خواسته بود بروم آب حوضشان را که گندیده بود و جل وزغ های رویش به سبزی می زد، خالی کنم. زیرابی دارد که اگر کشیده شود، آب خود به خود توی باغچه می رود و خالی می شود. مشاطه اش آمده بود و داشت بند می انداخت. تا صدای سرفه ام را از پشت پرده اندرونی شنید، صدایم زد. رفتم جلو؛ رفتم دم ایوان.

نادعلی پارازیت انداخت:

— حتماً می خواسته ریش بلندت را به مشاطه نشان بدهد و کمی بخندد. دائی نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. جذب اندیشه های خود شده بود. شاید به راستی اگر این ریش را نداشت جایش توی هیچکدام از این دوخانه نبود. موی صورت نیز به راستی گویا برای خود در زندگی آدم ها نقشی داشت. چایش را به لب برده بود، ولی نمی خورد. قرشقه را زمین گذاشت و همچون کسی که نقطه حساس فاجعه ای را شرح می دهد، ادامه داد:

— توی دلم گفتم داری برای شوهرت بند می اندازی. ابروئی و سمه کرده ای. چشمانی سرمه کشیده ای. اما او که بیاید اول به سراغ آن زن می رود که نوتر است وادا و اطواری دارد. شیرین زبان است و هر حرفی پیش بکشد به گوش او خوش می آید. نو که آمد به بازار کهنه شود دلازار. آن زندگی، آن بچه ها. اطاقهای غلام گردشی و فرش های رویهم رویهم. روی دیوار حیاط آنها یاس های فراوانی هست که هنوز گل دارند؛ گل های سفید پنج پر، که برگچه های ریز دارد. شمعدانی های پیچ با گل های ریز درهم پیچیده که تمام باغچه را پر کرده است و بوی آن موقع آب دادن همه جا را پر می کند. اما از وقتی شوهرش رفته بی آب مانده بودند. برای اینکه دست مشاطه را و صورت پودرزده اش را با آن حالت غریب نبیند، پسرش را که جخت دوازده سال دارد از خانه بیرون کرده بود، که توی کوچه بازی می کرد. اما مرا صدا زد که قدم به قدم تا دم ایوان رفتم. گفت دائی، آن روزها که پیش ما توی آسیاب بودی، به من قولی دادی، آیا یادت هست؟ کلیره آسیابی. توبه من قول دادی و من هم به هرکس که دوستم بود. امروز صبح یکی از آنها که شوهرش گزیز است و هر بار که تیانش روی آتش می رود چندتائی برای من می فرستد، توی حمام خجالتم داد. گفت عالیہ خانم پس چه شد این کلیره ات که وعده داده بودی؟ شاید هنوز گندمش را توی کشتزار نپاشیده اند، یا اگر پاشیده اند از بخت ما سبز نشده است. گفت تعریف کلیره آسیابی را شنیده ایم که با گندم پوست کنده و شیر و روغن و زعفران، میان تنور پخته می شود. اما با اینکه دوست آسیابانی مثل شما داریم خودش راننده ایم.

بیشتر از آن، شرم کردم او را که زیر دست مشاطه عرق کرده بود نگاه کنم. و



همان وقت که آب حوض را توی باغچه ول می دادم توی دلم گفتم، طفلک معصوم، چقدر از مرحله پرتی. داری برای شوهرت بند می اندازی و خودت را خوشگل می کنی. اما او که بیاید با قدم یورتمه، اول به سراغ رقیب می رود که از وجودش خبر نداری. آن خال سیاه گوشه لب، دانه ای است که حالا دیگر مرغ را به دام نمی اندازد.

پیرمرد سپس افزود:

— اما به شما گفتم، ارباب رفیعا یک قدم از این جلوتر نمی رود. این زن نمی تواند شوهر کند.

همه جمع دوباره بلند شد. ظاهراً دانی نمی خواست همه چیز را بگوید. کنایه هایش قابل درک نبود. و امساکش در بیان مطالب، کنجکاوی ها را به شدت برمی انگیخت.

— چرا نمی تواند شوهر کند؟ اگر می دانی به ما هم بگو. ما که حرف دیگری نداریم بزنیم.

— چون اگر شوهر کند و به تکفل مردی درآید، ارتش یا نمی دانم گارد مرزبانی حقوق شوهرش را به او نمی دهد. اسمش را از توی صورت خودش خط می کشد. مقتول بیچاره در گارد مرزی خسروی بوده. من گفتم قصر شیرین؛ باید بگویم خسروی. یک استوار قدیمی ارتش که ارثی هم برای زن و بچه اش نگذاشته است.

— خوب، این که مسئله ای نیست دانی. پنهانی عقدش می کند.

— نه، عقد پنهانی خلاف قانون است. ارباب رفیعا این کار را نمی کند. و اگر بخواهد بکند من نمی گذارم. من دورادور مواظبش هستم، و اگر بفهمم چنین قصدی دارد می روم واقعه را هرچه هست بی کم و زیاد کف دست عالیه می گذارم. او این زن را نمی گیرد. از این فقره من اطمینان دارم. اما چون در خانه اش رفت و آمد دارد، برای اینکه نامحرم نباشد، شاید کار دیگری بکند.

— چه کاری؟

اقرار پشت سراقرار. دانی احساس می کرد که در مقابل این دوستان سمج حالا دیگر نمی تواند چیزی رانا گفته بگذارد. پاسخ داد:

— مرا بگو که دارم با کی ها حرف می زنم. توی نان دولتی گاودانه هست، اما شما که نان دولتی نمی خورید. پس چرا گیجید و نمی فهمید. انگار اصلاً توی آدم ها نبوده اید و این چیزها را نشنیده اید. آخه به شما گفته بودم، او دختری دارد که مدرسه می رود. پیشترها رسم بود و از این کارها می کردند. کلفتی در خانواده ای خدمت می کرد. یا زنی بالغه در خانه ای رفت و آمد داشت. شوهر نکرده بود و به هر علت و دلیل، مجبور به این رفت و آمد بود. مرد خانواده او را به عقد اسمی پسر دوساله اش درمی آورد، فقط به این منظور که نگاهش به صورت او حرام نباشد، و زنیکه بدون ناراحتی یا ترس از باز بودن رویا موبتواند توی خانه کارش را بکند. نظر حرام از دشنه شیطان بدتر است. و یا اینکه به راهی دیگر: عوض اینکه مرد خانواده زنیکه را به عقد اسمی فرزندش درآورد، آن زن دختر خردسالش را به عقد وی درمی آورد. البته باز هم عقد اسمی که هیچ نوع کاربرد عملی غیر از همان بده بستان شرعی بینش نیست.

خیلی چیزها است که شما باید بدانید و هنوز نمی دانید. تا نشسته اید و صحبت گرم است فقط از سم و دم الاغ حرف می زنید. خر خراسان و خرس خونساری که می گویند شما ناید. بیست سال و خورده ای است توی آسیابهای این شهر کار می کنم، اما سفیدی ریشم از آرد نیست. از تجربه است و آن چیزهایی که از بد و خوب زندگی آموخته ام. بیست سال و خورده ای است توی آسیاب کار می کنم، بیشتر وقت ها دست تنها، و گاهی هم همکار با یک رفیق. اما هیچ زمانی چای جوشیده نخورده ام. بیندازید دور این دم و دستگاه دوپولی را. وقتی که لطفی با دست شکسته اش قهوه چینی بشود، آدم اگر گل گاوزبان بخورد بهتر از این آب جفت است که گلورا بهم می آورد.

اگر چه چای آنها جوشیده بود، اما جمعیت را گرم می‌کرد. به گفتگوها رونق می‌داد. نوشیدنش عقل را زائل نمی‌کرد و سبب هیچ نوع دلخوری و پشیمانی نمی‌شد. لطفی، در حالتی که گفتی می‌خواست به خاطر پنهان ماندن اندیشه‌هایش خود را به رخ پیرمرد نکشد و توطئه جمع را آشکار نکند، با دست روی یک چشمش را گرفته، و با چشم دیگر به مذاقا و بشرو می‌نگریست. یعنی اگر حوصله بکنید و حرف‌های زیادی نزنید، از سر سیر تا دم پیاز همه چیز را خواهید شنید.

محمود با اینکه پای سکونشسته بود، همچون آدم کوری که نیاز به کمک دارد، از پائین، دست روی بازوی حسام گذاشته بود. هردم می‌خواست چیزی بگوید و باز عقب می‌ماند. سرانجام به زبان آمد:

— من و همکارم مراد تو یسرکانی، این زن را دیده‌ایم. تا همین چندی پیش هر روز صبح با دخترش می‌آمدند جلوس‌تاد. راه جلوس‌بازخانه مدت‌ها است برای آمد و رفت آسیابان‌ها بسته شده. اما ما برای ارتش آمد می‌بریم. تاریک و روشن صبح که هوا گرگ و میش است می‌رویم که تا تحویل بدهیم و الاغ‌های خالی را برگردانیم می‌شود نزدیک ظهر. در سایه‌خنک پیاده‌رو، چند بار دوتائی‌شان را دیده‌ایم که به شهر برمی‌گشتند. با آنها حرف زده‌ایم. (او برخاست و روی لبه سکو نشست) و از شما چه پنهان، دائی هم می‌خواهد خوشش بیاید می‌خواهد بدش؛ آن دورا بین خود قسمت کرده‌ایم. مراد، مادری را برداشته و اسمش را به علت کوتاهی و چاقی پائین تنه‌اش که مثل مرغابی راه می‌رود گذاشته دم کل. و من

دختره را. برود بمیرد اشنود مقوائی! مرهم کافور است که شقاق لب و تب خال را درمان می‌کند. یا اینکه چرا بهتر نگویم، غنچه گلی تر و تازه که هنوز راه درازی دارد تا از باغ چیده شود و توی گلدان اطاق یک خدالایق دیده، یک مرد پولدار و خوشبخت قرار گیرد. بعد هم یک بار هر دو را در اجلالیه دیدیم. دم اداره اقتصاد با کیسه‌ای در دست زنک، که آمده بود تا به خیال خودش آرد یا گندم بگیرد. غریبه بود و نمی‌دانست چه خبر است. چون دیده بود هر روز یک عده‌ای با لباسها و سر و صورت آردی آنجا می‌آیند و می‌روند، گمان کرده بود می‌توانند برایش کاری بکنند. من و مراد اول این طور فکر می‌کردیم، اما اشتباه بود. کسی از صاحب آسیاب‌ها به آنها گفته بود کیسه‌ای بیاورید و به من بدهید، برای شما آرد می‌آورم. بعد هم از قولش پشیمان شده و رونهان کرده بود. توی پارک اجلالیه، دم در، زیر درخت‌ها دنبالش می‌گشتند. اسمش را نمی‌دانستند، ولی قیافه و لباسش را به خاطر داشتند. از روی نشانی‌هایی که می‌دادند حدس زدیم که می‌باید شاهمیری، صاحب نادریر یعنی ارباب همین سیف‌الله باشد که خانه‌اش توی ده است. کوتاه قامت، عینکی با گوشه‌های صاف و صورت قپیده به قیافه میرزا بنویس‌های دم پست‌خانه، غیر از او چه کسی می‌توانست باشد. گوش‌هایش چنان به استخوان سرش چسبیده که لبه کلاه رویش را می‌گیرد. وقتی با کسی حرف می‌زند سرش را خم می‌کند و از بالای عینک به او نگاه می‌کند. خود او بود و هیچ ردخور نداشت. به آنها گفتم همین جا باشید، شاید تا بعد از ظهر موقع تعطیل شدن اداره پیدایش بشود. ولی اسمش را نگفتم. زیرا بهر حال آن قدرها مطمئن نبودم. دلم می‌خواست کیسه را از دستش بگیرم و بگویم تو جان بخواه، پنج یا ده من آرد چه ارزشی دارد. اما چه فایده که نمی‌توانستم. صورت سبزه‌ای دارد با ابروهای خنجری سیاه و چشم‌های مهره‌ای خوش حالت. هر جا می‌رود، دختره را هم همراه دارد. یا می‌ترسد او را توی خانه تنها بگذارد، یا اینکه خودش نمی‌خواهد بیرون از خانه تنها باشد. راه رفتنش عین مرغی است که تخم دارد و پی‌جا می‌گردد تا تخمش را بکند. از ما می‌پرسید آیا راست است که قحطی خواهد شد و نان به دست کسی نخواهد رسید؟ می‌گویند دولت خیال دارد مثل سال پیش، دوباره ارزن به آسیاب‌ها بدهد؟ گفتیم نه، اینها هو و چواست. توی انبار دولت تا بخواهی گندم هست. ولی بخل دارند

بدهند. چون ارباب همراه ما بود بیشتر از آن نمی شد با او حرف بزنیم. حواله هامان را به امضا رساندیم و از در اداره بیرون آمدیم. و راستی هم چه صفائی دارد پارک اجلا لیه. اگر آدم بیکار باشد و ساعتی روی چمن هایش لم بدهد—آن سروهای سر به آسمان کشیده ای که دورشان تا زیر شاخه ها پیچک است، بابرگ های ریز پر طراوت، درخت های غول پیکر نمی دانم چه با برگ های یک رو سبزی یک رو قهوه ای تاسیده. آن هوای لطیف و ترشح فواره های حوض که بازهم لطیف ترش کرده. توی این منظره پرفصفا، مادر و دختر مثل دوتا قرقاول، کیسه را روی چمن گسترده و به انتظار آمدن مرد عینکی نشسته بودند. دختره که سیزده سال بیشتر ندارد بی حوصله شده بود. نق می زد که بروند. برای اینکه ترشح آب خیسشان نکنند، باغبان فواره ها را بست. ما آمدیم و آنها همچنان آنجا نشسته بودند.

مدآقا که نسبت به مسائل عشقی ظاهری بی اعتنائی داشت و وقارش را نمی خواست از دست بدهد، با لب های رویهم فشرده، چنان قیافه ای گرفته بود که پنداشتی همچون عقلی خدائی از همه این امور آگاهی داشت و مادر و دختر را نیز دیده بود و می شناخت. با همان بی اعتنائی ظاهری نج کرد و به سخن در آمد:

— دولت در انبارهایش گندم دارد. اما نمی خواهد به نانوابدهد. تعمدی هست که نان شهر بهتر از این نشود. سیاست معاویه است. می خواهند سر مردم گرم باشد. وقتشان همه روزه چند ساعت توی نانوائی ها گرفته شود تا خال و حوصله شلوغ کردن نداشته باشند.

حسام بزی با اینکه از همه به چراغ نزدیک تر نشسته بود، صورت در سایه قرار گرفته اش، مانند عکسی که توسط عکاس ناشی گرفته شده و به عات نور کم سیاه شده است، درست دیده نمی شد. بدون اینکه نام ببرد به عنوان نتیجه گفت:

— بیست یا نمی دانم بیست و پنج سال است توی این شهر آسیابان است، و هنوز نمی داند خودش آسیابش را عاج بدهد یا تعمیر کند. آن قدر پیه است که داخل هیچ زد و بندی نمی شود. و چون اهل زد و بند نیست غیر از مزد حلال روزانه به کارگش چیزی نمی رساند. اگر اهل زد و بند بود، یک بچه ده دوازده ساله را نمی آورد و ردست بارکشش بگذارد که از روی بچگی هر چه می بیند برود کف دست دیگران بگذارد و بند را آب بدهد. رفیعا اهل این حرف ها نیست؛ اگر بود ما

می فهمیدیم. ولی برای آدمیزاد دام شیطان همه جا هست. زن شوهر مرده ای را توی پارک اجلالیه دیده و هوس پیرانه اش گل کرده است. اگر زن نازنینش بوبرد که سر شوهرش به آخور دیگری بند است، خودش را با تریاک می کشد.

مدآقا، هنوز نمی خواست تسلیم بشود. گفت:

— نه او هیچوقت زنش را ناراحت نخواهد کرد. اگر هم به وسوسه شیطان بخواهد این کار را بکند از عهده اش ساخته نیست. هر کسی طبیعتی دارد که بیرون از آن نمی تواند قدمی بردارد. برای مرد با خدا، بدترین کارها دوزن گرفتن است. یک روز خود او مثالی آورد که حالا یادم آمد. مردی نه جوان نه پیر که موهای جو گندمی داشت، روی سر زن اولش هووی جوانی آورد و هر شب به نوبت پیش یکی شان می رفت. آن که جوان تر بود دانه دانه موهای سفید او را می کند تا فقط سیاه ها بمانند. و آن که مسن تر بود، سیاه ها را می کند تا سفیدها بمانند. بعد از مدتی متوجه شد که یک موبه سرش نمانده است.

صحبت در محیطی گرم و دوستانه ادامه داشت. و بشر و فاصله به فاصله دم در می آمد و تاریکی بیرون را می نگریست که بیگانه ای سر نرسد و جمع همولایتی ها را توی آسیاب ببیند. جز در یک فاصله ی کوتاه تا چند قدمی آن سوی لایه تاریکی که به چشم قابل دیدن بود، پرده سیاه شب همچون دیوار بلند یک قلعه تیرهای نگاه را سد می کرد. پس از آنکه مطمئن شد از دوستان و همآبادی ها دیگر کسی نخواهد آمد، در را بست. چوبی پشتش گذاشت و به جمع روی سکوی پوست، آرامش او به دوستان اطمینان می داد. گفت:

— خوب، حالا می توانید شروع کنید.

کریم، معروف به مجنون، پیراهن قهوه ای سیر که دور یقه اش از یک ورقه چرک سیاهی می زد به تن داشت و روی دو دستش اثر خالکوبی بود. موهای یکدست سفید و کم پشت سرش با چهره تقریباً صاف و گلگونش هماهنگی نداشت. نی هفت بندش را از بغل بیرون آورد. لب آن را که شاید خاک گرفته بود با سر آستین پاک کرد، و محض آزمایش توی آن دمید. مدآقا در کنار او، نی را از دستش گرفت و سرباریکش را که نیچه نرمتری بود و چوب کوچک یوغ مانندی به گردن داشت، از روی کنجکاوی به لب برد. مثل مشتوک سیگار، بوی تند

توتون می داد. چون با نفس ملایم توی آن ندیده بود صدایش در نیامد. نگاهی به هفت سوراخ رو و یک سوراخ زیرش کرد. آن را با نوعی شرمساری زمین گذاشت. پلک هایش را خواباند و گفت:

— آن قدر می زند و می زند تا بیمار زبانش باز شود. او یک غمی دارد که توی دل نگه داشته و به کسی نگفته است. عقده ای به دل دارد، یا شاید رازی و دردی که همیشه به آن فکر می کند. در این یک سال و چند ماهی که آمده و توی تقه مشغول شده، آن طور که شنیده ام رویهم بیشتر از چند کلمه حرف نزده است. در آبادی که بود پیش از زن گرفتن و به حجله رفتنش این نبود. هر چه هست زیر سر دختر عمو است که به گمانم نقصی در کارش بوده و تک خال را پیش از وقت لو داده است. در مقابل چنین قضیه ای بعضی ها دختر را می کشند، و بعضی هم که دستشان می لرزد به خون آلوده شود، خودشان را. بعد از آتش دیگر آنها آدم نیستند. چه مردم و قوم و خویش ها بوبرده باشند چه نبرده باشند، زندگی باچنان زنی برایشان یک مرگ حقیقی است. او به طور مسلم دردی در دل دارد. و ناخوشی اش هم پر دور نیست که روی همین علت بوده. وقتی که به نوای نی گوش می دهد می فهمد که ما هم آدمهای بی دردی نیستیم. همدردی، خیلی کارها می کند. محبت، از هر طبعی کارسازتر است. بخصوص اینکه نی زن هم از خودمان است. کمازان از آبادی ما دور نیست. مگر نه کریم؟ تو اهل کمازانی.

کریم، حرف توی گلویش گیر کرده بود. او را نگاه می کرد اما نمی توانست جواب بدهد. نی را برداشت. توی دست گرداند. آن را نشان داد و به لکنت گفت:

— آب کمازان خورده است. رودخانه کمازان، که از بچگی می رفتم از کنارش می کردم. نی های طبیعی حاضر و آماده. با آتش سوراخ می کردم و می بردم شهر برای فروش. این البته از چوب زردآلو است. درختی در کنار همان رودخانه که چوبش برای این کار نقص ندارد.

مداقا پنداشتی طاقتش به پایان رسیده بود. همچون شعله ای ناگهان سرکشید:

— آه، این هم آبادی خوب ما، این دختر نازنینی که توی آسیاب است، چرا نمی آید ببینیم در چه حال است. خیال کرده دهان باز کرده ایم تا او را بخوریم. به



خدا ما آدم خور نیستیم. چقدر در این مدت دلمان می خواست یک جای از دستش بخوریم. او بریزد و ما بخوریم.

همه می دانستند که این مرد علی رغم هیکل درشتش همچون کودکی هفت ساله چه زود اشکش درمی آمد. سخنانش با حساسیت شدید همراه بود و غالباً ناتمام می ماند. بشرو، بالش گاهی پشت بیمار را که باز هم واداده بود جابه جا کرد تا راحت تر تکیه دهد. به طرف لانه مرغ رفت تا تخته ای بیاورد و روی در تنور بگذارد که جای بیشتری برای نشستن باز بشود. امشب نقش میزبانی خود را بهتر بازی می کرد. در همان حال گفت:

- به ما نیامده است که از راز کسی پرس و جو کنیم. اما بکش آن ورتر معنای بزرگتری داشته است. یک نوعروس دو روزه آمده، یک دختر هفده ساله از این حرف ها به شوهرش نمی زند.

نادعلی گفت:

- اگر من بودم از همان روی بام می انداختمش پائین.

مداقا گفت:

- بی زنهایش یک غصه دارند، زن دارهایش غصه ای دیگر. به قول گفتنی، خورده پشیمان، نخورده آرمان! این محمد، دوست ما، چند روزی است می بینم دل و دماغ ندارد. از دم انبار غله که بارش را روی پشت الاغ می گذارد و راه می افتد، تا خود آسیاب حیوان زبان بسته را به باد زنجیر می گیرد. یک فحش به او و صاحبش می دهد دو تا به خودش. بابا، اگر تو گرفتاری و با زنت دعوا کرده ای، الاغ زبان بسته چه گناهی دارد.

لطفی افزود:

- از وقتی کلاغ بچه دار شد یک شکم سیر نخورد. او کی حال و احوال خوشی داشت که حالا داشته باشد. همیشه توی خودش است و جز به کارش به چیزی و کسی توجه ندارد.

کریم، با چند دانه کشمش چایش را نوشید و قرشقه را تند روی زمین گذاشت. جمع دوستان را از چپ به راست، و از راست به چپ نگریست. با آخرین اثر شیرینی در زیر زبانش ملچ ملچ کرد و توضیح داد:

— تا به حال چند نفر را در این حال دیده‌ام. عقده است و باز می‌شود. اگر به جگر بزند فوراً می‌کشد، که می‌گویند سده جگر کرده است. او عاشق زنش است من این را از کسی شنیده‌ام. اما زنش او را نمی‌خواهد. گردن آنها که می‌گویند. بی‌همزبانی و فکر زیاد به دختر عمولالش کرده نه بیماری. آنگاه با آهنگی و رای آنچه بیان عادی گفتارش بود، به لحن روایت و نه آواز، که دوستان را با قلبی از جا کنده به سکوت و بی‌حرکتی مطلق واداشت، و آرامشی جایگزین هیجان‌ها کرد، شعر خواند:

جسم خاک از عشق بر افلاک شد      کوه در رقص آمد و چالاک شد  
 با لب دماز خود گر جفتمی      همچونی من گفتنی‌ها گفتمی  
 هر که او از همزبانی شد جدا      بی‌زبان شد گرچه دارد صدنوا  
 نه او، که حکمتی بزرگ از پشت دیوار قرون بود که سخن می‌گفت. او فقط  
 بیانش می‌کرد. دوستان این را می‌دانستند و خوب هم می‌دانستند.

هر که او از همزبانی شد جدا      بی‌زبان شد گرچه دارد صدنوا  
 وصف الحال دقیق و درستی بود نه فقط از اسکلت بی‌جان مردی که نیمه تنه  
 به دیوار تکیه داده و برای اینکه سر نخورد و پائین نیاید، یکی را می‌خواست دائم  
 مواظبش باشد. بلکه از یک یک حاضران روی سکو، از جوان‌ترین آنها سیف‌الله  
 که چانه به سینه چسبانده و دست به پیشانی داشت، تا دانی رضای پنجاه ساله که  
 هنوز می‌اندیشید با گفته‌هایی دیگر در همان زمینه می‌تواند توجه دوستان را جلب  
 کند.

مداقا کوششی کرد تا برای نشستن بشرو جا باز کند. ولی خستگی و یا تنبلی  
 ذاتی یک هیکل درشت مانع شد تا بتواند لنگ‌های درازش را که تا این سوی تنور  
 آمده بود جمع کند. کریم، هنوز با عده خودمانی نشده بود. حالت نیمه بیگانه نیمه  
 آشنای کسی را داشت که پولی گرفته است تا با هنرش جمعی را سرگرم کند. او  
 در شهر، هنگامی که راه می‌افتاد، معمولاً دنبال کوچه‌ای را می‌گرفت. نی می‌زد و  
 می‌رفت. نی را افقی می‌گرفت. هر دو دستش نیز افقی همچون بالهای مرغی در  
 حال پرواز. با لپ‌های سرخ پر باد و چشم‌های بسته. گاهی فقط برای اینکه سمت  
 را، و تا فاصله‌ای جلوپایش را ببیند، چشمان را می‌گشود و دوباره می‌بست. به خط